

دغدغه‌های بنیادین انسان در آموزه‌های مولانا

علیرضا خواجه‌گیر*

چکیده

اگرچه همه مکاتب بشری و الهی تمام سعی و تلاششان به نوعی تأمین سعادت انسان و التیام دردها و رنجهای او می‌باشد اما در مقام عمل گاهی به جنبه‌های دنیوی و بشری او اصالت بیشتری داده می‌شود - مانند تجربه امانیسم - و گاهی به جنبه‌های ملکوتی و غیرمادی او البته به شکل افراطی - مانند مکاتب عرفانی کاذب.

در عرفان اسلامی انسان موجودی ذومراتب و دارای ساحت‌های وجودی مختلف است که هر یک از آنها دریچه‌ای به وجود پررمز و راز این معمای هستی است. در میان عارفان مسلمان چهره مولانا جلال الدین رومی در کشف رازهای درونی انسان و گشودن اسرار وجودی او بسیار برجسته است. مولوی با بهره بردن از تعالیم عمیق دینی و تجربیات عارفان پیش از خود و آمیختن آنها با تجربیات عرفانی خویش توانست انسان‌شناسی عرفانی بسیار متعالی و عمیقی را در آثار منشور و منظوم خویش به بشریت عرضه کند.

مولوی با تفکیک خود حقیقی و خود مجازی انسان و شناخت آثار زیانبار غفلت انسان از ساحت الهی خویش، موانعی را که باعث این غفلت و دوری انسان از گوهر حقیقی خود می‌شود، در مکتب عرفان عشقی خویش به بهترین وجهی به تصویر کشیده و همچون طبعی روحانی توانست با کشف علل واقعی درد و رنج انسان غذاهای حقیقی روح انسان را شناسایی و به بشریت عرضه کند.

کلیدواژه: خود حقیقی، خود مجازی، ایمان، ساحت الهی، عرفان خونی، عرفان عشقی، حجاب ظلمانی، حجاب نورانی.

*. مدرس گروه معارف اسلامی دانشگاه آزاد اسلامی واحد مبارکه، دانشجوی دکتری ادیان و عرفان تطبیقی.
Email: fettyeh@yahoo.com

مقدمه

جان پرور است قصه ارباب معرفت رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
مسئله انسان و اسرار وجودی او از جمله مسائلی است که در همه مکاتب بشری و
الهی مورد توجه قرار گرفته است و همه مکاتب سعی کرده‌اند در حد ظرفیت و توانایی
خود پرده‌ای از قصه پررمز و راز این معمای هستی ارائه کنند و با معنایی که از او ارائه
می‌کنند پایه‌های انسان‌شناسی خود را تحکیم بخشند.

بدون تردید جهانی که ما در آن بسر می‌بریم و روزگار می‌گذرانیم بسیار متفاوت
است با فضایی که مولانا در آن عمر خود را سپری کرده است، زیرا تحولات عمیق
معرفتی و دینی که در قرون گذشته پدیدار شده است، باعث تغییر در نگرش انسان به
مسائلی از قبیل خدا، زندگی، دین و سعادت و... شده است و لذا نسبت بین آدم و خدا و
عالم هستی کاملاً متفاوت از آن چیزی است که انسان قرون پیش در آن زندگی می‌کرد.
اما با این وجود مسئله دغدغه‌های درونی و درد و رنج همواره در طول تاریخ گریبان
انسان را می‌فشارد و انسان هنوز هم نتوانسته گریبان خود را از آنها رها کند، بنابراین
اگرچه در ظاهر عصر ما تقرب زمانی زیادی به دوران مولانا ندارد، اما از جهت
دغدغه‌های ثابت و درونی که همواره در هر عصری خود را نشان می‌دهد دوران ما
بسیار نیازمند به تعالیم روحبخش مولانا دارد.

عرفان اسلامی حقیقتاً از جمله مکاتبی است که بسیار عمیق و پردامنه به انسان
پرداخته است و با کمک گرفتن از عمق تعالیم دینی و کشف و شهود و تجربیات عارفان
مسلمان پرده‌های بسیاری از اسرار و رموز انسان را به تصویر کشیده است. چنانکه
می‌دانیم انسان در عرفان اسلامی جایگاه ویژه و ممتازی دارد و به تعبیر قرآن کریم
حامل بار امانت الهی و آگاه به اسماء الهی است.

«وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا» و یاد داد به آدم همه اسماء را (سوره بقره، ۳۱) «إِنَّا عَرَضْنَا
الْإِمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا
الْإِنْسَانُ» ما امانت خود را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم پس از پذیرفتن آن
امتناع کردند و از آن دوری گزیدند و انسان آنرا حمل کرد. (احزاب، ۷۲)

از آنجا که انسان یگانه خلیفه و جانشین حقیقی خداوند و محل ظهور و تجلی اسماء
خداوند است طبیعتاً پرداختن به انسان و نقش و جایگاه او در جهان هستی و شناخت
گوهر وجودی او از مهم‌ترین تعالیم معنوی عارفان است. در میان عارفان مسلمان چهره

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی حقیقتاً چهره برجسته و کم نظیری است. ما ایرانیان و فارسی زبانان بسیار سعادتمندیم که حضرت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی عارف برجسته و شاعر و سخندان و آموزگار بزرگ ایران هم زبان و هم فرهنگ ما بوده و تمام آثار ارزنده و روحبخش خود را به زبان فارسی برای ما به یادگار گذاشته و ما می‌توانیم به لطف زبان شیرین فارسی بر سر این خوان نعیم روحانی بنشینیم و لقمه معرفت و آگاهی برگیریم.

مثنوی معنوی مولوی هست قرآن در زبان پهلوی
در میان آثار منظوم و منثور مولانا شاید مثنوی معنوی او که علی‌الطلاق عنوان مثنوی را به خود اختصاص داده از حیث تعلیمی و فایده بخشی مهم‌ترین باشد و ارزش و اهمیت آن به جهت مشتمل بودن بر عالی‌ترین نکات و ملاحظات عقلی و باطنی و ذوقی و هنری، با مورد خطاب قرار دادن انسان و توغل در اساسی‌ترین و جدی‌ترین مسائل او هیچگاه رنگ نمی‌بازد و غبار تاریخ و مرور ایام جلا و فروزندگی آن را مکدر نمی‌کند و همچنان دستگیر پویندگان حق و اهل ذوق و جویندگان معارف و کمالات معنوی و روحانی خواهد بود.

مولوی با بهره جستن از قرآن کریم و سنت نبوی و میراث عرفانی پیشینیان نگاهی ژرف و عمیق به حقایق جهان هستی و بالاخص اسرار وجودی انسان داشته است. چنانکه به تعبیر خودش نسلهای بعد از او هم از این سفره معنوی برخوردار خواهند بود. (زرین‌کوب، جستجو در تصوف، ۱۳۷۰: ۲۷۳)

هین بگو که ناطقه جو می‌کند تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود لیک گفت سالفان یاری بود

(مثنوی / دفتر سوم، ۸-۲۵۳۷)

شیوه کار مولانا در بیان تعلیم معنوی و عرفانی چنانکه می‌دانیم استفاده از داستان و تمثیل است. او همچون بسیاری دیگر از عارفان نظیر سنائی، عطار و... با بیان تمثیل و داستانهای عرفانی به ظاهر ساده نتایج و گوهرهای بسیار عمیق از آنها استنتاج می‌کند و داستان را تنها به عنوان ظرفی می‌داند که حقایق را در خود متجلی کرده است و نظر اصلی شنونده را به آن محتوی معطوف می‌کند، نه به خود داستان:

ای برادر قصه چون پیمانه ایست معنی اندر آن بسان دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

(مثنوی: ۲، ۲-۳۶۳۱)

یکی از مآخذ مهم برای فهم درست مثنوی احوال خود مولانا است چرا که بسیاری از اشارات و رموز مثنوی به احوال و تجارب خود او مربوط است و کسی که خودش تصریح می‌کند که:

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
قطعاً می‌بایست بیشتر به احوال و تجارب خود نظر داشته باشد. بنابراین مثنوی در عین حال می‌بایست تا حد زیادی تفسیر و توجیه طرز سلوک و نحوه حیات معنوی خود او باشد. (زرین‌کوب، جستجو در تصوف: ۱۳۷۰: ص ۲۷۴)

قصه‌نی نیز در مثنوی که بیانگر جانی است که از مقام وصل جانان دور افتاده و هوای رسیدن به معشوق ابدی دیار حقیقی را در سر می‌پروراند و بیان حکایت مهجوری عاشق از عالم ملکوت است که با رسیدن بدان جا در محبوب ابدی و سرمدی فانی می‌شود، از نظر برخی صاحب‌نظران خود مولانا است. (فروزانفر، ۱۳۴۶، ص ۲)
این مقاله سعی بر آن دارد نگاه مولانا را به انسان و دغدغه‌های اصلی و بنیادین او بررسی کرده و از درون اشعار و تمثیلهای و برخی داستانهای او انسان‌شناسی عرفانی او را به تصویر کشد. انشاءالله

سیمای انسان عصر مدرن

با شروع رنسانس از اواسط قرن پانزدهم در اروپا و پدید آمدن تحولات بنیادین در نظام فکری بشر که ریشه در تحولات دینی و اجتماعی و پیدایش نهضت پروتستانتیسم در اروپا داشت، نهضت امانیسم و انسان سالاری رشد کرد. پیدایش مکاتب امانیستی و اصالت انسانی اگرچه از این جهت که محوریت را به انسان می‌داد، بسیار با اهمیت بود اما از جهت دیگر عکس العملی بود در برابر کلیسای مسیحیت که به وعده‌های آزادمنشانه و رهایی بخش خود برای رساندن انسان به سعادت واقعی جامعه عمل نبوشانده بود.

با رشد نهضت امانیسم که بر شاخه‌های علمی و دینی سایه افکند و انسان را محور همه بحثها و شاخه‌های علمی و حتی دینی قرار داد، نگاه بشر به خلقت جهان، رابطه خدا با آن و معناداری زندگی، دین و سایر مقولات بطور اساسی تغییر و تبدیل پیدا کرد. (دیویدری گریفن، ۱۳۸۱، ص ۵۶)

اگرچه این نگاه انسان‌گرایانه به جهان هستی و مقولات انسانی و دینی، محاسن و

پیشرفتهای بسیار زیادی برای بشریت به ارمغان آورد و زندگی بشر مدرن را به سمت رفاه، آسایش و لذت سوق داد اما از طرف دیگر آن چه از انسان در این میان قربانی شد و از دست رفت، بسیار با ارزش تر از آن چیزی بود که بدست آورد. زیرا امانیسم با غفلت از جنبه‌های معنوی و ملکوتی بشر، تمام کوشش خود را در فراهم آوردن رفاه و آسایش جنبه‌های غریزی بشر بکار برد و طبیعتاً آنچه به عنوان آرامش و شادی و امید در مکاتب الهی و آسمانی مطرح بود، در این تفکر مورد غفلت واقع شد.

تجربه امانیسم محدود کردن همه چیز به موازین و مقادیر بشری بود تا به بهانه تسلط بر زمین از آسمان روی پرتابد. و اهمیت اصالت فرد که در واقع نفی هر گونه اصل عالی و برتر از فردیت بود را جایگزین تفکر سنتی پیش از خود کند. (رنه گنون، ۱۳۷۲، ص ۱۸ و ۸۲)

از ویژگیهای اساسی انسان عصر مدرن از بین رفتن انسجام و هماهنگی بین انسان و طبیعت بود که خود معلول از بین رفتن عدم توازن و انسجام و هماهنگی بین انسان و خداوند بوده است. زیرا انسان عصر رنسانس ماهیت دوگانه بودن بشری و الهی را از دست داد و به کلی جنبه بشری پیدا کرد. (نصر، سید حسین، انسان و طبیعت، ۱۳۷۱، ص ۷۷) اریک فروم که از روانشناسان اجتماعی مشهور دنیای معاصر است در نقد تمدن جدید امانیستی و سرگردانی انسان معاصر معتقد است:

علت اساسی شکست تمدن غرب و امانیسم جدید در دو فرضیه غلط روان‌شناسی نظام صنعتی بود؛ فرضیه اول اینکه: امانیسم هدف زندگی را شادکامی به معنای حداکثر لذت و ارضاء تمام هوسها و امیال غریزی شخصی معرفی کرد. فرضیه دوم اینکه: منیت و خودخواهی و حرص و آز را که نظام صنعتی برای امکان تداوم خود باید آنها را ایجاد می‌کرد، توسعه بخشید. آنچه در اندیشه مکاتب امانیستی انسان جدید مطرح شد بیش از همه اندیشه "داشتن" بیشتر بود، نه "بودن". و هدف زندگی بیشتر داشتن شد نه بیشتر بودن. (اریک فروم، داشتن و بودن، ۱۳۸۲: ص ۲۰)

مفهوم داشتن در اینجا همان اندیشه مالکیت است و مفهوم بودن، بهره‌ور کردن خویشتن حقیقی است. چنانکه بر این معنا ایمان، عشق و پرستش، در اندیشه بودن یک فرآیند دائمی و مداوم از ارتباط درونی با خداوند است برای رسیدن به نوعی یقین و خویشتن واقعی. و در برابر آن احساس ایمنی نسبت به آنچه داریم، از فرایندهای داشتن

است. لذا همیشه در برابر بیشتر داشتن و گذشتن از داشتنها، عامل ترس وجود دارد. اما در "بودن" خطر از دست دادن دارایی و بی‌امنی ناشی از آن وجود ندارد. زیرا من همان کسی هستم که هستم نه کسی هستم که چیزی دارم و کانون هستی من در درون من است نه آنچه از بیرون مرا احاطه کرده است.

اندیشه داشتن در حقیقت نتیجه رشد عقلانیت ابزاری و پایان دادن به انقیاد در برابر قانون آسمانی و در نظر گرفتن نفع برادران نوعی و انقیاد فرد در برابر منافع جمع بود. (الن تورن، ۱۳۸۰، ص ۳۹)

رویکرد انسان جدید به تعالیم عارفان و کشفیات آنها در زمینه معرفی حقیقت و گوهر واقعی انسان، بسیار ضروری است تا بتوان در کنار امانیسم جدید و سرگردانی انسان معاصر، ساحل نجات و تکیه‌گاه امنی را برای بشر امروز مطرح کرده و گوهر گمشده او را به او بازگردانده، ساحت ملکوتی و الهی او را شکوفا سازد.

سلوک عارفانه مولانا

از قرون اولیه پیدایش تصوف در جامعه اسلامی تغییرات و تحولات بسیاری در آن صورت گرفته و دیدگاهها و فرقه‌های بسیاری در آن پدید آمد. اما آنچه در میان این دیدگاههای متنوع، برجستگی خاصی دارد، پیدایش دو شاخه مهم عرفان خوفی و عرفان عشقی است. از آنجا که نخستین جرقه‌های اولیه تصوف در جامعه اسلامی با زهد و بی‌رغبتی به دنیا آغاز شد و صوفیان اولیه عمدتاً زاهد بودند و تصوف نوعی مبارزه با دنیاپرستی و غرق شدن در تمتعات دنیوی بود. طبیعتاً عرفان و تصوف خوفی که بنا را بر زهد و خوف از خداوند می‌گذاشت با این تفکر سنخیت بیشتری داشت. شاید بزرگترین نماینده تفکر عرفان خوفی را بتوان امام محمد غزالی دانست که تعالیم او در کتابهایی مثل احیاء علوم‌الدین و کیمیای سعادت منعکس شده است و کمتر متفکری را می‌توان دید که از تعالیم او بهره نگرفته باشد.

اما داستان تصوف عشقی اگرچه از همان ابتدای پیدایش تصوف در سخنان رابعه عدویه منعکس شد، اما این نهال تازه سر از خاک برآورده در دامن باغبانی چون مولانا آنچنان فربهی و عظمت پیدا کرد و بارور شد که حقیقتاً بعد از او هم کسی به اوج قله‌های عشقی که او فتح کرد نرسید. سلوک عارفانه مولانا و تمام تعالیم معنوی که او عرضه کرد و به بشریت هدیه نمود را باید از این دریچه نگریست زیرا بدون توجه به نوع نگاه

مولانا به جهان هستی راز کلام و تعالیم او پوشیده خواهد ماند. (سروش، قصه ارباب معرفت، ۱۳۷۵: ص ۷۴)

در بین حوادث عمده‌ای که در زندگی مولانا تأثیر قطعی داشته است، ملاقات با سید برهان‌الدین محقق ترمذی و شمس تبریزی از همه مهمتر بوده است. برهان‌الدین محقق هرچند جلال‌الدین را به تکمیل علوم رسمی تشویق کرد در عین حال به او توجه داد که نباید وجود خود را به کلی تسلیم جاذبه علوم رسمی کند؛ اما شمس تبریزی او را واداشت تا تمام وجود خود را وقف تجارب روحانی نماید. (زرین‌کوب، همان، ۱۳۷۵: ص ۲۷۶)

جهان در اندیشه مولانا همچون یک شعله بود که دائماً در حال سوز و گداز و سوختن بود و خود او نیز دائماً این سوختن و ذوب شدن را تجربه می‌کرد:

عاشقان را شادمانی و غم اوست دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق از تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کاو چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
(مثنوی: ۵: ۵۸۶)

در اندیشه عاشقانه مولانا، محرک عالم عشق است و آنچه عالم هستی را به طواف محور هستی که معشوق حقیقی است وامی‌دارد، عشق است و این عشق رازی است از رازهای خداوند که در جهان جلوه کرده و با همه کس سخن نمی‌گوید: زندگی حقیقی و سعادت واقعی در پرتو این عشق حقیقی میسر است و تا انسان به آن حقیقت نرسد معنای زندگی واقعی را نخواهد فهمید.

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
در این عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید، از این مرگ مترسید
کز این خاک برآیید سماوات بگیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید

(دیوان شمس: غزل ۶۳۶)

خود او نیز راز ماندگاری و جاودانگی خود را به جهت رسیدن به این عشق می‌دانست:

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
 دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
 (دیوان شمس: غزل ۱۳۹۳)

در اندیشه عرفانی مولانا عشق آدمی را به چشمی مجهز می‌کند و قلمروهایی از هستی را بر او آشکار می‌کند که عقل را جواز ورود بدان آفاق نیست. عشق نه تنها حواس تازه‌ای به انسان می‌بخشد و دریچه‌های تماس او را با حقایق فراخ‌تر و افزون‌تر می‌کند، بلکه در درمان او هم نقشی عظیم به عهده دارد و بسا بیماریهای ویرانگر و انسانیت‌زدا که از بن بر می‌کند و آدمی را آئینه‌ای نورخیز می‌کند که حقایق می‌توانند در آن متجلی شوند. زیرا انسان موجودی دوساحتی است که از یک سو هم جنس ساکنان دیار قرب و کرویایان عالم قدس است و از سوی دیگر همنشین حیوانات و بنده ظلمتکده طبیعت. آن که مخدوم است، عنصر ملکوتی اوست و آنکه خادم است، عنصر طبیعی اوست. و لذا در زندان طبیعت به یاد وطن مألوف می‌گرید و می‌نالد و از جدائیها شکایت می‌کند. (سروش، تفرج صنع، ۱۳۷۵: ص ۱۴۸)

بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جدائیها شکایت می‌کند
 کز نیستان تا مرا ببریده اند در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش بازجوید روزگار وصل خویش
 (مثنوی: ۱: ۵۰۱)

مولانا عشق را وصف حقیقی خداوند می‌داند و معتقد است، بالاترین وصفی که خداوند خود را با آن معرفی کرده، محبت است و خوف را در مرتبه مادون آن می‌داند. بنابراین عاشق و معشوق حقیقی هم اوست و اطلاق عشق بر ذات حق، اطلاق حقیقی و بر غیر حق، اطلاق مجازی است، زیرا اوصاف کمالیه وجود اولاً و بالذات به حضرت حق و ثانیاً و بالعرض به موجودات عالم تعلق می‌گیرد.

عشق وصف ایزد است اما که خوف وصف بنده مبتلای فرج و جوف
 چون یحییون بخواندی در نبی با یحییهم قرین در مطلبی
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
 شرح عشق ار من بگویم بر دوام صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
 (مثنوی: ۵: ۲۱۸۵-۹)

غفلت انسان از گوهر حقیقی خویش

پیام حقیقی همه ادیان الهی و معلمان بشریت همیشه این بوده که انسان را نسبت به حقایق و استعدادهایی که در وجود او به ودیعه نهاده شده است متنبّه ساخته و انسان را از غفلت و کوری از دانش حقیقی و رهانند و خود حقیقی و بعد الهی او را به او نشان دهند. انسان موجودی است آنچنان عظیم که از نظر تکامل عملاً حدی برای او متصور نیست و هیچ چیز نمی تواند ظرفیت اقیانوس آسای او را پر کند و شناخت ابعاد وجودی او از واجب ترین شناختهاست.

هیچ محتاج می گلگون نهایی	ترک کن گلگونه تو گلگونه ای
ای رخ چون زهرهات شمس الضحی	ای گدای روی تو گلگونه ها
تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق اعطیناک آویز برت
بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
ای همه دریا چه خواهی کرد؟ نم	ای همه هستی چه می جویی؟ عدم

(مثنوی: ۵: ۳۵۶۸-۷۲)

تعبیر خسران که در قرآن کریم بسیار بکار رفته است، دلیلی بر این مدعا است. این کتاب آسمانی و الهی که داعیه هدایت همه نسلهای بشری را دارد در تعبیر بسیار پرمعنائی خسران حقیقی انسان را دوری از این جنبه الهی اش و فراموش کردن جایگاه خود الهی می داند: «الذین خسروا انفسهم فهم لا یؤمنون» آنان که خود را به زیان افکندند هرگز ایمان نمی آورند. (انعام، آیه ۱۲) «ولا تکنوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون» مانند آنها که خداوند را فراموش کردند نباشید زیرا شما را از یاد خود خواهد برد و آنها حقیقتاً فاسقند. (حشر، آیه ۱۹)

در اندیشه مولانا بالاترین خسران و ضرری که متوجه انسان می شود در درجه اول جهل انسان نسبت به حقیقت و گوهر اساسی خویشتن است لذا اولین قدم در جبران این خسارت، آگاهی نسبت به خویشتن است.

صد هزاران فصل داند از علوم	جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز	خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
قیمت هر کاله میدانی که چیست	قیمت خود را ندانی احمقی ست
جان جمله علمها این است این	که بدانی من کیم در یوم دین

(مثنوی: ۳: ۵۲-۲۶۴۸)

اما از آنجا که انسان موجودی چند ساحتی است و دارای ساحت مُلکی و ملکوتی و الهی می‌باشد لذا تنها موجودی است که می‌تواند با خویشتن حقیقی خود بیگانه شود و به تعبیر قرآن خودش را فراموش کند. البته این فراموشی از سنخ فراموشی روانی و از بین رفتن حافظه نیست، بلکه غفلت از جنبه‌های گوهری و حقیقی خود است.

پاره دوزی می‌کنی اندر دکان زیر این دگان تو پنهان دو کان
ای ز نسل پادشاه کامیار با خود آ از پاره دوزی شرم دار

(مثنوی: ۴: ۵۲-۲۵۴۹)

تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بر بند و بگشا آن دکان

(مثنوی، دفتر دوم)

از آنجا که در جهان بینی عرفانی انسان موجودی است تو بر تو و پر اسرار بنابراین پنهان‌ترین و فکر سوزترین پدیده خلقت است و حتی از موجودات عالم غیب و ملکوت نیز مضمتر و پنهان‌تر است.

گر به ظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمتر است آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی همچون عصای موسی است آدمی همچون فسون عیسی است
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت آن بیین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت آن بیین که بحر اخضر را شکافت

(مثنوی: ۳: ۸-۴۲۵۶)

خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس خویش را بر دلقی دوخت

(مثنوی، دفتر سوم)

کشف رازها و گنجهای درونی انسان حقیقتاً جزء بالاترین تعالیم معنوی عارفان بوده است و عارفان با سیر در عالم درون و طی کردن سفرهای معنوی و انفسی به بهترین وجهی از رازهای سر به مهر وجود انسان پرده برداشته و توجه انسان را به این امر معطوف داشته‌اند که انسان علت غائی خلقت است پس هر چند از نظر زمانی آخر همه به ظهور می‌رسد اما هدف غائی از خلقت جهان هستی اوست.

پس به صورت آدمی فرع جهان وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ باطنش باشد محیط هفت چرخ

(مثنوی: ۴: ۶-۳۷۶۶۷)

بنابراین مسلم است که سرمایه گذاری اصلی انسان هم باید در شکوفائی و شناخت این رسالت حقیقی و مهم باشد.

در زمین دیگران خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی	گوهر جان را نیایی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود	وقت مردن گند آن پیدا شود
مشک را بر تن مزین بر دل بمال	مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد	روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او	گندها از کفر بی ایمان او

(مثنوی: ۲: ۸-۲۶۲)

غفلت انسان از وجود مسئولیت و امانت الهی که بر دوش او نهاده شده است و بواسطه آن خداوند تمام هستی را بر محور وجود او قرار داده است، اگرچه روزی بر انسان آشکار خواهد شد اما آن آشکار شدن دیگر دردی از انسان دوا نخواهد کرد و خود حقیقی از دست رفته او را هرگز به او باز نخواهد گرداند، بنابراین رفع این غفلت در پرتو تلاشی آگاهانه و مستمر است.

خانه بر کن کز عقیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست	از خرابی خانه مندیش و مایست
عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح	مزد ویران کردن استش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا	لیس للانسان الا ما سعی

(مثنوی: ۴: ۴۴-۲۵۳۹)

موانعی که در برابر درک ما از این گوهر حقیقی و الهی انسان قرار می گیرد نسبت به مراتب وجودی انسانها می تواند متفاوت باشد. به همین جهت در تعبیر دینی و عرفانی ما تعبیر حجابهای ظلمانی و حجابهای نورانی بسیار مطرح شده است. مولانا در داستان مارگیر و ازدها ماجرای کشیده شدن نفس انسان به سوی شهوات و رذائل اخلاقی که همان حجابهای ظلمانی نفسانی می باشند را به تصویر می کشد و معتقد است این نفس را باید همیشه تحت انقیاد و کنترل داشت تا پرده دری نکند و لگام و افسار او همیشه در دست عقل انسان باشد.

نفس از درهاست او کی مرده است	از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او	که بامر او همی رفت آب جو
ازدها را دار بر برف فراق	هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن ازدهات	لقمه‌اویی چو او یابد نجات

(مثنوی: ۸:۳-۱۰۵۳)

رذائل اخلاقی و گرفتار شدن به هوای نفس گاهی آنچنان روشنائی و لطافت روح انسان را از بین می‌برد که دیگر قدرت دیدن حقایق جهان هستی و تجلیات رحمانی خداوند را در جهان هستی از انسان سلب می‌کند و ارتباط او را با عالم معنا قطع می‌کند. هر که را جان از هوسها گشت پاک ای برادر تو نبینی قصر او چشم دل از موی علت پاک کن چون محمد پاک بد زان نار و دود جان نامحرم نبیند روی دوست هر کسی اندازه روشن دلی

(ملاحسین کاشفی: ۱۳۷۵: ص ۳۹۳)

نوع دوم موانع و غفلتها، همان حجابهای نورانی است که بیشتر به عنوان حجابهای علمی معروف است، یعنی در بسیاری مواقع خود علم و دانش انسان مانع درک و فهم حقیقت و گوهر انسان است. مولوی در دفتر اول مثنوی قصه نحوی و کشتییان را در راستای همین مسئله مطرح کرده و در پایان نتیجه‌گیری می‌کند که تمثیل نحو همان علوم ظاهری است که در کتابها و بحثها می‌آیند و گاه بر خودخواهی انسان می‌افزاید و حدیث محو که به ما درس فروتنی و ترک خودخواهی و ایثار و کرم می‌دهند، انسان را سبکبال می‌کند. (سروش، قمار عاشقانه، ۱۳۸۳: ص ۴۱)

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتییان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
باد کشتی را به گردابی فکند	گفت کشتییان به آن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کَلّی عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این گردابهاست
مرد نحوی را از آن در دوختیم	تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف در کم آمد یابی ای یار شگرف

(مثنوی: ۱-۶: ۲۸۵۱)

در تعابیر مولانا از دو نوع علم سخن گفته شده است، یکی علمی که انسان را حمل می‌کند و او را سبکبال می‌کند و غل و زنجیرها را از دست و پای او باز می‌کند و دیگری علمی که خودش غل و زنجیر می‌شود و انسان را سنگین می‌کند و اجازه پرواز کردن به او نمی‌دهد و حجابی در راه درک بسیاری از حقایق است.

علم اگر بر تن زند باری بود	علم اگر بر دل زند یاری بود
علمهای اهل تن احوالشان	علمهای اهل دل حمالشان
باش تا روزی که محمولان حق	اسب تازان بگذرند از ما سبق

(مثنوی: ۱-۴: ۳۴۵۲)

این تعابیر در متون ادعیه ائمه دینی (ع) هم به بهترین وجهی آمده است، چنانکه در مناجات شریف شعبانیه چنین آمده است: «الهی هب لی کمال الانقطاع الیک و انرابصار قلوبنا بضیاء نظرها الیک حتی تخرق ابصار القلوب حجب النور فتصل الی معدن العظمه و تصیر ارواحنا معلقه بعز قدسک: پروردگارا به ما توفیق انقطاع کامل به سمت خودت عنایت فرما و دیده‌های دل ما را به نوری که با آن نور تو را مشاهده کنند، روشن ساز. تا آنکه دیده بصیرت ما حجابهای نور را بردرد و به نور عظمت واصل گردد و جانهای ما به مقام قدس عزت در پیوندد.»

غذاهای معنوی روح بشر در تعالیم مولانا

اگر بپذیریم که عصاره و گوهر تعالیم همه ادیان و همه مکاتب عرفانی رساندن انسان به سعادت معنوی و پرورش روحی انسان و تربیت اوست، پس عمدتاً در همه آنها به گوهر حقیقی انسان که همان روح الهی است توجه شده است. در تعالیم عرفانی مولانا نیز به مسئله روح و پیچیدگیها و رازهای آن اشارات فراوانی شده است.

جسم ظاهر روح مخفی آمده است	جسم همچون آستین جان همچو دست
روح وحیی را مناسبه است نیز	در نیابد عقل کان آمد عزیز
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش مدرک هر جان نشد

(مثنوی: ۲: ۳-۵۳۲۵)

توجه مولانا به این مسئله از چند جهت است، یکی گرسنگی و عطش این روح است

برای بدست آوردن طعام معنوی و یا طعام شهوانی و دوم اینکه هر غذائی که روح به سمت آن رود و از آن سیراب شود، روح انسانی نیز ویژگیها و خصلتهای همان غذا را به خود می‌گیرد، و هم سنخ ماکول خود می‌شود.

هر که کاه و جو خورد قربان شود هر که نور حق خورد قرآن شود

(مثنوی: ۵: ۲۴۷۸)

این خورد گردد پلیدی زو جدا	آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد	و آن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد	این فرشته پاک و آن دیو است و بد

(مثنوی: ۱: ۲۷۲-۴)

از آنجا که روح از عالم علوی و متعالی است پس به تبع آن نیز به هر سمتی که روح سیر کند انسان نیز به همان مرتبه و عالم تعلق پیدا خواهد کرد.

جای روح پاک علّین بود کرم باشد کیش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور بهر این مرغان کور این آب شور

(مثنوی: ۵: ۳۵۹۳-۴)

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش	می‌پرد تا در پس و جان پیش پیش
انبیاء چون جنس علّین بدند	سوی علّین جان و دل شدند
کافران چون جنس سجن آمدند	سجن دنیا را خوش آئین آمدند

(مثنوی: ۱: ۶۴۲-۴)

در اندیشه مولانا عطش گرسنگی روح را با دو غذا می‌توان رفع کرد و تنها این دو غذاست که می‌تواند عطش حقیقی روح انسان را برطرف کند و جان او را فربه نماید. این دو غذای معنوی روح بشر یکی ایمان است و دیگری عشق، که در واقع یکی مقدمه دیگری است.

روح را تابان کن از انوار ماه	که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان	از چه و جور رسن بازش رهان
ای عزیز مصر و در پیمان درست	یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین	زود کالاه یحبّ المحسنین

(مثنوی: ۶: ۲۷۸۷-۹۰)

خاصیت روح انسان چنان است که اگر طعام معنوی به آن نرسد و یا غذای هم سنخ

خودش به او نرسد به تدریج ضعیف و ناتوان خواهد شد و چنین انسانی از درون تهی خواهد شد.

عشق چون کشتی بود بهر خواص	کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر	زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی	حسبی الله گو که اللهام کفی

(مشوی: ۴: ۷-۱۴۰۵)

ایمان دریچه‌ای به بی‌نهایت

ایمان در لغت به معنای تصدیق و باور داشتن است، اما به معنای اصطلاحی، معانی مختلفی برای آن بیان شده است. برخی ایمان را اعتراف به دل و اقرار به زبان و اعمال شرعی می‌دانند، برخی دیگر ایمان را تنها تصدیق قلبی و اقرار زبانی می‌دانند. از دیدگاه متصوفه ایمان اعتراف به زبان و اخلاص قلبی است و برخی نیز آنرا عبارت از قبول دعوت باطنی و بیعت ولوی و حالت بعد از توبه دانسته‌اند که مرید در آن حالت مستعد و پذیرای احکام قلبی می‌گردد. (سجادی، فرهنگ اصطلاحات عرفانی، ۱۳۷۸: ص ۱۷۱)

ما در نماز سجده به دیدار می‌بریم بیچاره آنکه سجده به دیوار می‌برد
در اندیشه مولانا ایمان، تعلق پیدا کردن به بی‌نهایت است و دل سپردن به محبوب و معشوق واقعی است؛ بطوریکه تمام وجود انسان را به خود مشغول سازد.

مشتري من خدای است او مرا	می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال	خونبهای خود خورم کسب حلال
یارب این بخشش نه حد کار ماست	لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما را بخر	پرده را بردار و پرده ما مدر
ما ز خود سوی تو گردانیم سر	چون تویی از ما به ما نزدیکتر

(مشوی: ۲: ۴-۲۴۴۰)

آنچه در اندیشه او حول محور ایمان دارای اهمیت و قابل تأمل است سه اصل محوری است:

اصل اول اینکه:

در اندیشه او متعلق ایمان انسان باید بی‌نهایت باشد و هر چه ایمان انسان به بی‌نهایت و به تعبیر خودش، دریا وصل شود، انسان نیز وارث آن بی‌نهایت خواهد شد.

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش منگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آن که تو حقیری یا ضعیف منگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب آب می‌جو دایم ای خشک لب
خشکی لب هست پیغامی ز آب که بمات آرد یقین این اضطراب
این طلب مفتاح مطلوبات توست این سپاه و نصرت و رایات توست

(مثنوی: ۳: ۴۲-۱۴۳۷)

مولانا در جای دیگر در تفسیر کلمه قل، در قرآن کریم معتقد است اینکه خداوند به پیامبرش می‌فرماید بگو، منظور این است که: پیامبر هرگز از خالی شدن و تمام شدن هراسی به دل راه مده زیرا تو به دریایی حقیقی متصل شده‌ای که هرگز تمام نخواهد شد.

متصل چون شد دلت با آن عدن هین مگو مهر است از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

(مثنوی: ۵: ۹-۳۱۹۷)

شرط متصل شدن به این بی‌نهایت را نیز چنین بیان می‌کند:

چونکه با حق متصل گردید جان ذکر آن این است و ذکر این است آن
خالی از خود بود و پراز عشق دوست پس ز کوزه آن تلابد که در اوست
هر کسی را هست در دل صد مراد این نباشد مذهب عشق و و داد
یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار عابدالشمس است دست از وی بدار

(مثنوی: ۶: ۴۵-۴۱۳۹)

البته برخی هم هرگز به وصال آن نمی‌رسند:

نور یابد مستعد تیزگوش کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند کی طواف مشعل ایمان کنند

(مثنوی: ۵: ۶-۲۵)

یکی از اصول قابل توجه در جهان بینی عرفانی و در مراحل سیر و سلوک به سمت مبدأ جهان هستی، این است که اگرچه ما در طلب کردن و ایمان خواستار رسیدن به این بی‌نهایت هستیم اما در واقع کشش و جاذبه اصلی و حقیقی از جانب همان محبوب و متعلق حقیقی است در غیر این صورت انسان هرگز به ساحل آن دریای عمیق هم نمی‌رسید:

ای دهنده عقلها فریاد رس
هم طلب از توست هم آن نیکوئی
تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
ما کیم اول تویی آخر تویی
ما همه لاشیم با چندین تلاش
(مثنوی: ۶: ۴۰-۱۴۳۸)

اصل دوم

ایمان همواره باید نو شود و انسان دائماً باید تجربه ایمانی خود را تازه کند. این بحث در واقع با مبحث مراتب ایمان و اینکه ایمان دارای شدت و ضعف می‌باشد، مرتبط است. زیرا از آنجا که انسان موجودی ذومراتب است پس هر مرتبه‌ای از وجود او نیز طالب مرتبه‌ای از ایمان و متعلق خاص خودش می‌باشد. به تعبیر قرآن کریم ﴿یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله و رسوله﴾ ای کسانی که ایمان آوردید ایمان بیاورید به خداوند و پیامبرش. (نساء، ۱۳۶)

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
ای هوا را تازه کرده در نهان
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را
خویش را تأویل کن نی ذکر را
(مثنوی: ۱: ۴-۱۰۸۲)

مفهوم عید کردن دائمی که در اشعار مولوی آمده و معتقد است: انسان باید دائماً در حال نو شدن باشد در همین ارتباط است، زیرا خداوند نوآفرین و بدیع است (لاتکرار فی التجلی)، لذا آنانکه دائم از درون نو می‌شوند، این نو شدن و تجلیات خداوند را درک می‌کنند. بهمین جهت چنین انسانهایی هرگز کهنه نمی‌شوند و گرد کهنگی هرگز به قامت آنها پوشانده نمی‌شود.

عارفان زآنند دایم آمنون
امنشان از عین خوف آمد پدید
که گذر کردند از دریای خون
لاجرم باشند هر دم در مزید
(مثنوی: ۶: ۴-۴۳۶۳)

به همین جهت است که رکود و سکون روحی هرگز در جان و روح اولیاء نمود پیدا نمی‌کند و هر دم در حال تجلی و ظهور و حرکت دائمی هستند. پس مقوله ایمان یک حقیقت مشکک و ذومراتب است که دائماً باید نو شود.

همچو مادر بر بچه ترسیم بر ایمان خویش
پس چه ترسد آن لطیف سر به سر ایمان شده
(دیوان شمس)

این نوشدن و روند تکاملی ایمان، همواره در سمت تعالی و بی‌نهایت در حال رشد و تکامل خواهد بود تا به عالم مستی و حقیقی و تسلیم محض بنده در برابر اراده خداوند برسد که همان فنای اراده بشر در اراده خداوند است.

بیائید، بیائید که گلزار دمیده است

بیائید، بیائید که دلدار رسیده است

بیارید، بیکبار همه جان و جهان را

به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است

(دیوان شمس - ۳۲۹)

اصل سوم

آثار و برکاتی است که ایمان و احساس تعلق به بی‌نهایت و محبوب واقعی در روح و جان انسان ایجاد می‌کند.

چون خوری یکبار از ماکول نور خاک ریزی بر سر نان و تنور

(مثنوی: ۴: ۱۹۵۸)

این آثار و برکات را می‌توان بطور فهرست‌وار چنین بیان کرد:

— شکوفا شدن آفتاب در درون انسان و روشن بینی از مهمترین آثار ایمان است. زیرا ایمان روح انسان را به سمت لطافت و پاکی می‌کشد و هرچه این لطافت و درخشندگی روحی انسان بیشتر باشد، قدرت انعکاس حقایق در آن هم افزونتر می‌شود.

چو غلام آفتاب هم از آفتاب گویم	نه شبنم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی	به نهان از او پیرسم به شما جواب گویم
به قدم چو آفتابم به خرابه‌ها بتابم	بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

(دیوان شمس - غزل ۶۲۱)

— فرهی و عظمت یافتن روح و جان انسان بواسطه ایمان نیز از مسائلی است که مولانا در تجربه‌های عارفانه خود به آن پرداخته است. از جمله در دفتر پنجم در قصه توبه گنجه‌کاری، آثار باور حقیقی به خداوند را این چنین بیان می‌کند:

نام من در نامه پاکان نوشت	دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من	گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون در همه عالم نمی گنجم کنون
گر سر هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیاید در بیان

(مثنوی: ۵: ۱۴-۲۳۱۰)

همچنین در دفتر دوم در داستان مرده زنده کردن حضرت عیسی (ع) شرط موفقیت و توفیق او را در پاسخ آن حضرت به مرده ساده دل، چنین بیان می کند که ما انبیاء به واسطه ایمان حقیقی به خداوند و اسرار و حقایق عالم می توانیم در عالم هستی تأثیرگذار باشیم بنابراین شرط زنده کردن مردگان صرف دانستن یک سری کلمات و اوراد نیست بلکه نفوس پاک انبیاء است که در عالم تأثیرگذار می شود.

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی که بدان مرده تو زنده می کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست لایق انفس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر وز فرشته در روش دراک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست دست را دستان موسی از کجاست

(مثنوی: ۲: ۵-۱۴۱)

— رفع خوف و غم که در تعبیر دینی نیز بسیار آمده است از آثار و برکات ایمان واقعی است. اساساً در عرفان مولانا غم حاصل رکود و سکون و در تنگنا قرار گرفتن روح بشر است.

خون غم بر ما حلال و خون ما بر غم حرام
هر غمی کو دور ما گردید شد در خون خویش
باده غمگینان خوردند و ما ز می خوشدل تریم
رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش

(دیوان شمس: غزل ۱۲۴۷)

— اخلاص در عمل نیز از مهمترین برکات ایمان است.

هست ایمانش برای خواست او نی برای جنت و اشجار او
ترک کفرش هم برای حق بود نه ز بیم آنکه در آتش رود
آنگهان خندد که او بیند رضا همچو حلوی شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود نه جهان بر امر و فرمانش رود
 پس چرا لابه کند او یا دعا که بگردان ای خداوند این قضا
 پس چرا گوید دعا الا مگر در دعا بیند رضای دادگر
 (مثنوی: ۳: ۲۰-۱۹۱۱)

عشق راهی به رهائی

چنانکه قبلاً گفته شده عرفان مولانا، عرفان عشقی است. لذا نگاه مولانا به عشق نیز نگاه ویژه‌ای است، در اندیشه او عشق یک موجود تمام عیار و کامل است و وقتی به سراغ انسان می‌آید، تمام هستی او را تحت تأثیر قرار می‌دهد، نه اینکه با بخشی از وجود او سروکار داشته باشد؛ زیرا انسان در زندگی روزمره خود با دو دسته از مسائل رو به رو می‌شود یکی مسائلی که با بخشی از هستی و وجود او مرتبط می‌شود و دسته دوم مسائلی که همه هستی انسان را می‌طلبند و با تمام وجود او سروکار دارد.

عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می‌آید بدست
 عشق چون وافی است وافی می‌خرد در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
 تو به یک خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق
 (مثنوی: ۵: ۶-۱۱۶۴)

بهمین جهت عشق مختص به خواص است نه عوام و همه کس محرم ورود به این درگاه مقدس نمی‌شود.

عشق چون کشتی بود بهر خواص کم بود آفت بود اغلب خواص
 (مثنوی: ۴: ۱۴۰۵)

اساساً در اندیشه عارفان بخصوص مولانا قصه عشق در برابر قصه عقل متناظر با یکدیگر مطرح می‌شود؛ زیرا فقط مفهوم عقل و عشق در اینجا مطرح نیست بلکه قصه دو نحو وجود و هستی است که یکی وجود مالکانه است و دیگری وجود و هستی ایثارگرانه یا عاشقانه، که هر یک دلبستگی‌ها و مسائل خاص خود را دارد، و این نگاه ذومراتب داشتن به حقیقت انسان از بالاترین و ژرف‌ترین تعالیم معنوی عرفا بالاخص مولاناست.

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن

آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را
(مثنوی: ۲: ۲۳۳۰)

البته مراد از عقل در اینجا عقل جزئی حسابگر است که از وهم و ظن تغذیه می‌شود. یعنی عقلی که تمام احساس مالکیت انسان بر خویشتن از او سرچشمه می‌گیرد اما عقل به معنای حقیقی آن همان عقل شهودی و کلی است که مورد تمجید همه عارفان است.

عاقل آن جوید کز آن سودی برد	لابالی عشق باشد نی خرد
در بلا چون سنگ زیر آسیاب	ترک تاز و تن گداز و بی‌حیا
نه پی سود و زیبانی می‌رود	نه خدا را امتحانی می‌کند
آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو	پاک می‌بازد نباشد مزد جو

(مثنوی: ۶: ۷۰-۱۹۶۷)

در اندیشه عارفانه مولانا مراد از عشق، عشق حقیقی است که معشوق در آن معشوق حقیقی است نه عشقهایی که رنگ هوس و ریا دارد و انسان را به سرچشمه معنویت و تعالی روح نمی‌رساند.

عشق نبود عاقبت ننگی بود	عشقهایی کز پی رنگی بود
تا نرفتی آن همه بد داوری	کاش کان هم ننگ بودی یکسری
کز شراب جان فزایت ساقی است	عشق آن زنده‌گزین کو باقی است
یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انبیاء
با کریمان کارها دشوار نیست	تو مگو ما را بدان شه بار نیست

(مثنوی: ۱: ۱۰-۲۰۵)

مهمترین ویژگی این عشق در تعالیم او دو طرفه بودن است. یعنی اشتیاق و شوق هم از ناحیه عاشق است و هم معشوق. در واقع کشش اصلی از ناحیه معشوق ازلی است که چون آهن ربا موجودات را به سمت خود جذب می‌کند.

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو	هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به دست	از یکی دست تو بی‌دست دگر
حکمت حق در قضا و در قدر	کرده ما را عاشقان یکدگر

تشنه می‌نالد که ای آب گوار آب هم نالد که کو آن آبخوار
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه راست همچون کهربا و برگ کاه
(مثنوی: ۳: ۴۳۹۲-۴۴۰۱)

اگرچه در مراتب عمیق آن که فنای عاشق است مرتبه تسلیم و رضا و فنای در
معشوق است و عاشق را اختیاری نیست زیرا اراده او در اراده معشوق حقیقی ذوب
شده است:

عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود
تا نسوزم کی خنک گردد دلش ای دل من خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز کیست آنکس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مرد خانه عاشق چنین اولی ترست
(مثنوی: ۶: ۵۹۵-۶۱۰)

چنانکه می‌دانیم تجربه عاشقانه مولانا با دیدار شمس تبریزی آغاز شد و این دیدار
استثنائی آغازگر جوشش عاشقانه او و ترک تعلقات او گشت. لذا او در تجربه عاشقانه
خودش، عشق خود را همچون یک قمار عاشقانه وصف می‌کند که حاضر بود همه چیز
را در پای آن قمار ببازد اما به همه چیز رسید و در حسرت تکرار آن تجربه قمار
عاشقانه است که آن ایثار را دوباره تکرار می‌کند.
خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش

بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
(دیوان شمس)

زیرا در اندیشه او زندگی بدون این تجربه هیچ ارزشی ندارد.
هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد پیش او جز بندگی
هفت دریا اندر او یک قطره‌ای جمله هستی ز موجش چکره‌ای
(مثنوی: ۵: ۱۸۶۶)

و تنها شرط رسیدن به حیات جاودانه و رمز پایداری انسان در رسیدن به این عشق
حقیقی است.

جمله پاک‌ها از آن دریا برند قطره‌هاش یک به یک میناگرند
آمودم، مرگ من در زندگی است چون رهم زین زندگی، پایداری است
اقتلونی، اقتلونی یا ثقات ان فی قتل حیاتاً فی حیات
(مثنوی: ۳: ۱۰-۳۸۳۷)

آثار و برکات عشق

در تعالیم معنوی مولوی صحبت از عشق درمانی است و اینکه عشق همچون یک طبیب معنوی و روحانی بر بالین انسان می‌آید و شفای بیماریها و آلام روحی اوست. این کیمیا البته آثار و برکات بسیاری برای انسان به ارمغان خواهد آورد و از دریچه‌های مختلفی روح و جان انسان را جلا و صفا خواهد داد و خود حقیقی او را که زیر حجاب خود مجازی او مدفون شده متجلی خواهد ساخت.

شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای	زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

(مثنوی: ۱: ۶-۲۱)

برخی از مهمترین آثار و برکات عشق در اندیشه معنوی مولانا چنین است:

— رسیدن به وحدت و نفی کثرتها، زیرا انسان تنها معشوق حقیقی خود را می‌بیند و از عالم کثرات و اختلافات متمایز می‌شود؛ زیرا تا زمانی که انسان تجلی خداوند را در اشیاء و موجودات نبیند، عموماً در عالم کثرت است اما اگر تجلی فعلی خداوند را در هستی ببیند و جنبه الهی اشیاء را دریابد به وادی وحدت گام نهاده است.

عشق در هر دل که ماوی می‌کند از دوئی آن دل مبرا می‌کند

(دیوان شمس)

چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز

(مثنوی: ۱: ۱۵-۳۰۱۳)

— از بین رفتن غمها و اندوهها؛ در اندیشه مولانا اندوه و غم نتیجه رکود بشر است و وقتی که انسان به این تنگناهای روحی دچار شود و احساس مالکیت بر خود و دیگران را در سر پیوراند، از کامیاب نشدن و نرسیدن به آرزوها ملول و دل‌تنگ می‌شود:

در خانه غم بودن از همت دون باشد	واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
بر هرچه همی‌لرزی می‌دان که همان ارزی	زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

(دیوان شمس: غزل ۶۰۹)

هست هشیاری ز یاد ما مزی ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن به هر دو تا به کی پر گره باشی از این دو هم چونی
تا گره با نی بود همراز نیست همنشین آن لب و آواز نیست

(مثنوی: ۱: ۷-۲۲۰)

— دلیری و شجاعت انسان در مواجهه با مسائل و مشکلات و از همه مهمتر شجاعت برخورد با خویشتن و نفی وجود دروغین خویش که ناشی از پندارهای تخیل مالکیت بر خویشتن است.

ترس موئی نیست اندر کیش عشق جمله قربانند اندر پیش عشق
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق نان فرستد چون فرستادت طبق
در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست جمله شاهانند، آنجا بردگان را بار نیست
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
— تابندگی و درخشندگی روحی که بواسطه فربهی روحی پدیدار می شود و انسان از حصارهای زمان و مکان بیرون می رود و به پایداری و جاودانگی می رسد.

مرده بودم زنده شدم، گریه بودم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا، جان دلیر است مرا زهره شیر است مرا، زهره تابنده شدم
چشمه خورشید توئی سایه گه بید منم چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم اطلس نو بافت دلم دشمن این زنده شدم
زهره بودم ماه شدم چرخ دو صد تاح شدم یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم

(دیوان شمس: ۱۳۹۳)

— افزایش سرعت سیر نسبت به مسیرهای دیگر در رسیدن به معشوق حقیقی و از بین بردن حجابهای ظلمانی و نورانی:

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف کی بود یک روز او خمسین الف
زاهد با ترس می تازد به پا عاشقان پران تر از برق و هوا
کی رسند آن خائفان در گرد عشق آسمان را فرش سازد درد عشق

(مثنوی: ۳: ۲۱۹۳)

مولوی در مورد سرّ موفقیت و محبوبیت پیامبر اکرم (ص) معتقد است، اینکه خداوند در وصف او فرمود: «لولاک، لما خلقت الافلاک» اگر تو نبودی، جهان را خلق نمی کردم، به خاطر همین عشق و اخلاص او بود.

شد چنین شیخی گدایی کو به کو عشق آمد لا ابالی اتقوا
با محمد بود عشق پاک جفت بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد پس مر او را ز انبیاء تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را کی وجودی دادمی افلاک را
(مثنوی: ۵: ۹-۲۷۳۴)

همچنین در قصه معراج پیامبر (ص) در دفتر چهارم نیز سرّ برتری پیامبر (ص) بر جبرئیل را در سفر معراج چنین بیان می‌کند:

گفت هین او را بپر اندر پیم گفت او نی من حریف تو نی ام
بازگفت او را بپر ای پرده سوز من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فرّ من گر زخم پری بسوزد پر من
احمد ار بگشاید آن پر جلیل تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص بیهشی خاصگان اندر اخص
(مثنوی: ۴: ۳۷۹۹-۳۸۰۴)

در قصه سجده نکردن شیطان و مطرود درگاه الهی شدن نیز باز شیطان را محروم از این عشق الهی می‌شمارد. اگر چه علم دین داشت ولی این علم هرگز برای او آنقدر تواضع و ذلت بوجود نیاورد و لذا راز خلقت انسان بر او مغفول ماند و از امر خداوند مبنی بر سجده بر آدم سرپیچی کرد.

علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین
گر چه دانی دقت علم ای امین زانت نگشاید دو دیده غیب بین
(مثنوی: ۶: ۶۰-۲۵۹)

— نو شدن و تجدید حیات روحی از بالاترین آثار و برکات عشق است که در تعالیم معنوی مولانا به تصویر کشیده شده است. زیرا تلاطم و حرکت همیشگی از مهمترین ویژگیهای روحی عارفان است.

از جمادی مردم و نامی شدم واز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم از چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر تا بر آرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو کلّ شئی هالک الا وجهه
(مثنوی: ۳: ۳۹۰۰ -)

مفهوم نو شدن و عید کردن واقعی که در مثنوی مولانا بسیار مشهود است و ارتباطی که با قربانی کردن دارد در اینجا بخوبی نمایان می‌شود. انسان هنگامی واجد نو شدن واقعی می‌شود که هویت جدیدی پیدا کند و تنها جامه بیرون را نو نکند، بلکه تمام شخصیت خود را نو کند و شخصیت قبلی خود را قربانی کند. تمثیل آب دریا با نو شدن و به قربانگاه بردن عزیزترین سرمایه خود در تمثیل مولانا مشهود است.

دشمن خویشیم و یار آنکه ما را می‌کشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا می‌کشد

آنچنان در پیش او شیرین و خوش جان می‌دهیم

کان ملک ما را به شهد شیر و حلوا می‌کشد

خویش فربه می‌نمائیم از پی قربان عید

کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد

نیست عزرائیل را بر عاشقان دست و رهی

عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد

(دیوان شمس: غزل ۷۲۸)

در تعبیر دینی هم آمده که تا انسان عزیزترین چیزها را فدا نکند به حقیقت شیرینی و کمال نمی‌رسد «لن تتألوا البرّ حتی تنفقوا مما تحبّون: هرگز به نیکی نمی‌رسید مگر اینکه از آنچه خود دوست می‌دارید انفاق کنید.» (سوره آل عمران، آیه ۹۲)
نو شدن و تجدید حیات معنوی در اندیشه عارفان دو مرحله دارد:

مرحله اول

پیراستن و زدودن زنجیرها مانند رذائل اخلاقی از دست و پای روح و جان خودمان است تا از درون به آزادگی روحی و درونی برسیم، که نقش عشق در این مرحله در زدودن این زنجیرها بسیار حائز اهمیت است:

بی‌غرض نبود به گردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان

(مثنوی: ۱: ۲۸۰۵)

هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد

(مثنوی: ۱: ۲۲)

سخت نازک گشت جانم از لطافت‌های عشق

دل نخواهم، جان نخواهم، آن من کو، آن من

(دیوان شمس: غزل ۱۹۴۶)

در قرآن کریم به این حقیقت اشاره شده که انسان گاهی چنان روحش دچار این زنجیرها و زشتیها خواهد شد که حتی از رو در رو شدن با زیباییهای حقیقی جهان هستی لذت نمی‌برد و زشتیها برای او شادی آفرین می‌شود: «و اذا ذکر الله وحده اشمازت قلوب الذين لا يؤمنون بالآخرة و اذا ذکر الذين من دونه اذا هم يستبشرون» وقتی نام خداوند ذکر شود آنانکه به آخرت ایمان ندارند ملول و دلتنگ می‌شوند ولی وقتی چیزهای مادی (غیر خدا) آن ذکر شود آنان شاد می‌شوند. (سوره زمر، ۴۵)

مرحله دوم

مرحله دوم عید کردن و نو شدن روحانی بشر، آراستن روح انسان است به فضائل و محاسن اخلاقی:

ذکر حق پاک است چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید
چون در آید نام پاک اندر دهان نه پلیدی ماند و نه اندهان

(مثنوی ۳: ۱۸۵)

فضائل عموماً از جنس حقیقت بشریت هستند و انسان را به خویشتن واقعی او نزدیکتر می‌کنند، چنانکه رذائل انسان را از خویش بیگانه می‌کنند، چون از جنس حقیقت انسان نیستند.

نقش عشق در شناخت حقیقت این فضائل و منور کردن وجود انسان به آنها بسیار با اهمیت است، زیرا این توجه انسان به کمال در این مرحله هر لحظه نسبت به قبل رو به تکامل است و هرگز رکود و سکون و ملامت ببار نمی‌آورد:

در مدرسه آدم، با حق چو شدی محرم بر صدر ملک بنشین، تدریس ز اسماء کن
می‌باش چو مستسقی، کو را نبود سیری هر چند شوی عالی، تو جهد به اعلا کن

(دیوان شمس)

اوج این تغییر و تحول در نو شدن دائمی انسان به ادب باطنی و حضور دل در محضر محبوب و معشوق حقیقی است، که مولانا در قصه ابراهیم ادهم در دفتر دوم مثنوی به بهترین وجهی پرده از آن برداشته است:

دل نگه دارید که ای بی‌حاصلان
نزد اهل تن ادب در ظاهر است
نزد اهل دل ادب در باطن است
تو به عکسی پیش کوران بهر جاه
پیش بینایان کنی ترک ادب

در حضور حضرت صاحب دلان
که خدا ز ایشان نهان را ستر است
که نهانشان بر سرائر فاطن است
با حضور آیی نشینی پایگاه
نار شهوت را از آن گشتی حطب

(مثنوی معنوی، دفتر دوم)

مولانا در آن مواجهه عارفانه‌اش با شمس تبریزی این حقیقت را که چه گوهرهایی از دریای وجود خود کشف کرد و به چه حقایقی رسیده است این چنین بیان می‌کند:

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
سرخبها گشودم، ز هزار خنب چشیدم
چه عجب که در رخ من گل یاسمن بخندد
ز پیت مراد خود را دوسه روز ترک گفتم

چو فرو شدم به دریا، چو تو گوهرم نیامد
چو شراب دلکش تو، به لب و سرم نیامد
که سمندری لطیفی چو تو در برم نیامد
چه مراد ماند از آن پس که میسرم نیامد

(دیوان کبیر)

در پایان ختم می‌کنیم این نوشته را با دعای آن عارف دلسوخته:

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش
قطره علم است اندر جان من

با تو یاد هیچکس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریا‌های خویش
وا رهانش از هوا و خاک تن

مصلحی تو ای سلطان سخن
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن

(مثنوی معنوی، دفتر اول)

منابع

۱. قرآن کریم.
۲. الن تورن، نقد مدرنیته، مرتضی مردیها، گام نو، ۱۳۸۰.
۳. تلمذ، حسین، مرآت المثنوی، تصحیح بهاءالدین خرمشاهی، نشر گفتار، ۱۳۷۸.
۴. چیتیک، ویلیام، راه عرفانی عشق، تعلیم معنوی مولانا، شهاب‌الدین عباسی. نشر پیکان. ۱۳۸۲.

۵. حافظ شیرازی، شمس‌الدین محمد، دیوان حافظ، نسخه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، نشر محمد، ۱۳۷۰.
۶. خرمشاهی، بهاء‌الدین، قرآن و مثنوی، نشر قطره، ۱۳۸۳.
۷. زرین‌کوب، عبدالحسین، جستجو در تصوف، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۶.
۸. _____، بحر در کوزه، انتشارات علمی، ۱۳۷۸.
۹. _____، پله پله تا ملاقات خدا، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴.
۱۰. _____، سر نی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۰.
۱۱. زمانی، کریم، میناگر عشق، نشر نی، ۱۳۸۲.
۱۲. دیویدری گریفین، خدا و دین در جهان پست مدرن، حمیدرضا آیت الهی، آفتاب توسعه، ۱۳۸۱.
۱۳. سروش، عبدالکریم، قصه ارباب معرفت، موسسه فرهنگی صراط، ۱۳۷۹.
۱۴. فروزانفر، بدیع‌الزمان، شرح مثنوی شریف، ج ۳، دانشگاه تهران، ۱۳۴۶.
۱۵. _____، احادیث و قصص مثنوی، موسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۸۱.
۱۶. فروم، اریک، داشتن و بودن، ترجمه اکبر تبریزی، نشر فیروزه، ۱۳۸۲.
۱۷. _____، هنر عشق ورزیدن، ترجمه پوری سلطانی، انتشارات مروارید، ۱۳۸۰.
۱۸. قمی، عباس، مفاتیح الجنان، انتشارات جامعه القرآن الکریم، قم، ۱۳۸۴.
۱۹. گنون، رنه، بحران دنیای متجدد، ضیاءالدین دهشیری، امیرکبیر، ۱۳۷۲.
۲۰. مولوی، محمد بن محمد بلخی، مثنوی معنوی، تصحیح عبدالکریم سروش، انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۷۸.
۲۱. _____، مثنوی معنوی، دیوان کبیر (شمس)، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، نشر زهره، ۱۳۷۸.
۲۲. ملا حسین کاشفی، لب لباب مثنوی، تصحیح حاج سید نصرالله تقوی، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۵.
۲۳. نصر، سید حسین، انسان و طبیعت، ترجمه عبدالرحیم گواهی، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۱.